

بزرگترین پوستر نمایشگاه

عزمم برای شرکت در این نمایشگاه جزم شده بود. باید تمام توانم را برای طراحی بهترین پوستر مسابقه امسال به کار می‌گرفتم. هر سال انجمنی علمی در منطقه «یورکشایر» و شمال شرق انگلستان¹ نمایشگاهی از پوسترهای پژوهشی دانشجویان دکتری برپا می‌کرد. هدف، ترویج علم به زبان ساده برای عموم مردم بود. هشتاد دانشجو از دانشگاه‌های مختلف در نمایشگاه شرکت می‌کردند و به پوستری که می‌توانست به ساده‌ترین شکل ممکن روند و یافته‌های پایان‌نامه آنان را ترسیم کند، جایزه می‌دادند. می‌خواستند به این روش عموم مردم با تحقیقات دانشگاهی آشنا شوند. قرار بود هر یک از دانشجویان در پوستری کوچک موضوع تحقیق خود را به زبانی ساده بنویسند تا علاقه‌مندان از محتوای کارشان اطلاع یابند. داور هم مردم بودند که با امتیازی که به پوسترها می‌دادند، برنده هر سال را مشخص می‌کردند. در آگهی مسابقه آمده بود که هر چه این پوستر ساده‌تر طراحی شود، امکان موفقیت شما بیشتر خواهد بود. اما دشواری کار در همین ساده‌سازی موضوع بود. چطور می‌توانستم حاصل حدود سه سال تحقیق را در یک صفحه و بدون استفاده از کلمات تخصصی بنویسم. نه اینکه مسئله پیچیده‌ای باشد. فقط نمی‌دانستم چگونه باید مقدمات و جزئیات لازم برای درک موضوع را در یک صفحه بگنجانم.

با این حال، باید راهی برایش پیدا می‌کردم. تمرینی برای ترویجی نوشتن بود. چند روزی مشغول بررسی طرح‌های مختلف بودم. شاید تا امروز ده ساختار مختلف طراحی کرده و بعد پشیمان شده بودم. تردید در هر کاری آدم را زمین‌گیر می‌کند. اما نباید زمین‌گیر می‌شدم. حتی یک تصمیم غلط بهتر از تردید است. نمی‌دانستم از صبح چند طرح را عوض کرده بودم. فقط می‌دانستم که دیگر توان نشستن مقابل آن مانیتور کهنه را ندارم.

از روی صندلی بلند شدم. کمی از باقی مانده چای داخل لیوان کنار دستم را چشیدم. تلخ و سرد شده بود. زیب کوله‌پشتی قرمز را باز کردم به این امید که از شکلات‌های ارزان قیمت «تسکو»² یکی دو دانه‌ای مانده باشد تا با ته مانده چای بخورم. در جستجوی شکلات بودم

¹ Yorkshire and Northeast Hub of the UK GRAD Program

² Tesco

که با صدای زنگ موبایل از جا پریدم. گوشی را برداشتم. همسرم بود. می‌گفت ساعت از هشت شب گذشته؛ اگر تصمیم به خانه رفتن دارم، سر راهم از فروشگاه «سامرفیلد»³ شیر و نان بخرم. تا دیر وقت در دیارتمان ماندن کار هر روز اغلب دانشجویان دکتری بود. صبح که به دانشکده می‌آمدیم بساط دفتر و کتابمان پهن بود تا غروب و گاهی تا پاسی از شب. هر کدام غرق موضوع تحقیق خود بودیم. گهگاه به بهانه نوشیدن فنجان چای یا خوردن نهار فرصتی برای گفتگو پیش می‌آمد. بقیه روز به همین منوال می‌گذشت. چند ماه اول تحمل ساعت‌ها تنهایی در جمع برایم سخت بود. زیرا در هر اتاق دانشکده - بسته به اندازه آن - بین ۸ تا ۱۲ دانشجوی دکتری مستقر بودند. هر یک میز و کامپیوتر مخصوص خود داشتند. برای هر سه یا چهار نفر هم یک چاپگر مشترک پیش‌بینی شده بود. بجز در مورد پروژه‌های مشترک هر دانشجویی مشغول تحقیق خود بود. در سال اول و دوم کلاس هم داشتیم. اما معمولاً - و بویژه در سالهای پایانی تحصیل - تمرکز اصلی بر پایان‌نامه بود و تراکم کارها بیشتر می‌شد. در نتیجه ساعت‌ها خیره ماندن بر صفحه مانیتور و در جستجوی مطلب و مقاله روالی عادی محسوب می‌شد. بی‌وقفه خواندن، نوشتن و جستجو در وب کار هر روزمان بود.

اکنون که ده سال از آن روزها می‌گذرد و آن شیوه تحصیل در مقطع دکتری را با دانشجویان امروز مقایسه می‌کنم، از این همه تفاوت دچار شگفتی می‌شوم. گویی نسل دانشجویان تمام وقت که از بامداد تا شامگاه در دانشکده مقیم باشند رو به انقراض است. امروز اغلب دانشجویان ترددی هستند. آنقدر مشغله کار و زندگی دارند که فرصت چندانی برای ماندن در دانشگاه برایشان نمی‌ماند. ما مقیم دانشگاه بودیم. البته فراهم بودن امکان این اقامت هم شرط لازم بود. هر یک از ما مجاز بود تا هر زمان که می‌خواهد در دانشکده و در دفتر کارش بماند. هیچ کس مانع ماندن ما نمی‌شد. فقط کافی بود بعد از ساعت اداری در دفتر نگرهبانی ساعت ورود و خروج را می‌نوشتیم. هدف از ثبت حضور پس از ساعت اداری هم این بود که اگر مشکلی - نظیر آتش‌سوزی - در ساختمان پیش آید، ماموران نجات بدانند چند نفر در ساختمان هستند. در نتیجه دانشگاه همیشه زنده بود و زندگی در آن جریانی مداوم داشت. بعضی از استادان و دانشجویان گاه تا صبح در دفتر کار و آزمایشگاه حضور داشتند و

³ Somerfield

این کاملاً طبیعی بود. البته من معمولاً پیش از ساعت هشت به خانه می‌رفتم. امروز هم ذهنم درگیر این پوستر و مسابقه بود که تا این ساعت مانده بودم.

درد مزمنی که در کمر و عضلات پایم می‌پیچید خبر از این می‌داد که بیش از ده ساعت است که پای این دستگاه نشستم و واقعاً برای امروز کافی است. باید وسایلم را بر می‌داشتم و راهی خانه می‌شدم. کامپیوتر را خاموش کردم. چند مقاله جدید را که صبح پرینت کرده بودم، داخل کوله‌پشتی گذاشتم. مهمترین مزیت کوله این است که دست‌های آدم را آزاد می‌گذارد. بویژه در هوای بارانی انگلستان که معمولاً یک دست هر عابر پیاده‌ای درگیر چتر است، استفاده از کوله‌پشتی خیلی عمومیت و محبوبیت داشت. کوله‌ام را برداشتم. از دوستم «سالم» که مشغول مرتب کردن فایل‌های روی دسکتاپ کامپیوترش بود خداحافظی کردم. برای «ربیع» هم که هدفون روی گوشش بود به علامت خداحافظی دست تکان دادم، که البته متوجه رفتنم نشد. رابرت هم که به تازگی به جمع ما ملحق شده بود، چنان غرق در خواندن یک مقاله بود که ترجیح دادم مزاحمش نشوم و بی صدا از کنارش گذشتم.

در راهرو «اسعد» را دیدم. با آن آرامش و بی‌خیالی همیشگی‌اش از آبدارخانه می‌آمد. بشقاب بزرگی از برنج قهوه‌ای رنگ و بشقاب کوچکی از خورش قرمز که در آن بامیه‌های سبز خودنمایی می‌کردند در سینی ملامین گذاشته بود و به سمت اتاقش می‌رفت. آماده می‌شد شام بخورد. اسعد از جمله دانشجویانی بود که بیشتر از بقیه در دیپارتمان می‌ماند. نهار و شامش را آنجا می‌خورد. عطر برنج و بوی معطر خورشیدی که نمی‌دانستم اسمش چیست در راهرو پیچیده بود. ترکیبی از بامیه و گوشت و گوجه فرنگی بود و بوی ادویه‌اش نشان می‌داد که باید تند باشد. اسعد تعارف کرد که چند لقمه‌ای با هم بخوریم. تشکر کردم و گفتم باید زودتر به خانه بروم. منتظرم هستند. بعد به سرعت از پله‌ها پائین آمدم. دفتر خروج را امضا کردم. دکمه سبز بزرگی که کنار در خروجی بود فشار دادم. در به آرامی و بی صدا باز شد. نخستین قدم را که در محوطه حیاط دانشکده گذاشتم نفس عمیقی کشیدم. هوا در اوج لطافت و طراوت بود. اواسط ماه می یکی از بهترین مواقع سال در جزیره محسوب می‌شد. از اینکه از صبح در دفتر کارم و پای کامپیوتر نشسته بودم، احساس خسران کردم. حیف از این هوای پاک و حیف از این بهار زیبا که می‌گذرد و ما بهره‌ای از آن نداریم. ایکاش می‌توانستم

چند ساعتی از این روز بهاری را در دشتهای «پیک دیستریکت»^۴ که چسبیده به شفیلد بود قدم می‌زدم. اما آدم همیشه احساس می‌کند، برای این کارها در آینده‌ای نامعلوم فرصت هست. هر روز بهانه‌ای برای نرفتن داری. بهانه آن روزها هم درس بود. درسی که باید چهار ساله به پایان می‌رسید. تمام مسئولیت زمان‌بندی آن هم بر عهده خودم بود و همین مسئله تعهدم را به موضوع سنگین‌تر می‌کرد. امروز هم که هشت سال از پایان تحصیل می‌گذرد، بهترین بهانه کار است. کاری که هر روز بهمن‌وار بر سرم خراب می‌شود و راهی برای گریز از آن ندارم.

از محوطه دانشکده خارج شدم و قدم در خیابان «پورتوبلو»^۵ گذاشتم. بعد از پیمودن چند قدمی به «وست استریت»^۶ رسیدم. هم‌زمان با رسیدنم به آنجا خط ۶۰ که به مقصد «فول وود»^۷ می‌رفت جلوی پایم توقف کرد. چند نفری که پیش از من آنجا بودند به نوبت سوار شدند. خط ۶۰ ابتدای کوچه «شورلین»^۸ - که خانه ما آنجا بود - ایستگاه داشت و اگر می‌خواستم زودتر به مقصد برسم باید آن را سوار می‌شدم. بلیطش تا آنجا یک پوند بود. با یک پوند می‌شد یک شیر متوسط و یک بسته نان خرید. ضمن آنکه پیاده‌روی در آن هوا هم ورزش خوبی بود و بعد از ساعت‌ها کار پای کامپیوتر می‌چسبید. به همین دلیل از سوار شدن منصرف شدم و راهم را پیاده ادامه دادم.

پیاده تا خانه نیم ساعتی راه بود. راهی با شیبی ملایم که در بعضی قسمت‌ها تند می‌شد. آن روز در تمام مسیر به طرح پوستر فکر می‌کردم که چگونه باید طراحی شود. در جستجوی خلاقیتی بودم که آن را با آثار مشابه متفاوت سازد. تا مهلت تحویل آثار چند روزی بیشتر باقی نمانده بود. در این مدت باید پوستر را طراحی می‌کردم و بعد به چاپخانه دانشگاه می‌دادم تا در ابعاد مورد نظر چاپش کنند. باید زمان چاپ را هم در نظر می‌گرفتم. شاید یکی دو روز طول می‌کشید. آن روز بیشتر به محتوا و ساختار پوستر فکر می‌کردم و هیچ نمی‌دانستم که علاوه بر این دو مورد باید به سایر نکته‌های مسابقه هم دقت می‌کردم. روز برگزاری نمایشگاه اهمیت این دقت را بیشتر فهمیدم.

⁴ Peak District

⁵ Portobello Street

⁶ West Street

⁷ Fulwood Road

⁸ Shore Lane

صبح روز بعد همچنان در دفتر کارم در دانشکده مشغول ویرایش محتوای پوستر بودم. سرانجام با غلبه بر تردیدها آخرین فرمت را انتخاب کردم. به نظرم زیبا و ساده شده بود. فقط سه بخش داشت: مقدمه، روش و نتایج. اگر هم هر یک از بازدیدکنندگان به توضیح بیشتری نیاز داشت، برایش توضیح می‌دادم. مهم این بود که طراحی پوستر و عنوان آن جذاب باشد.

فایل پوستر را روی فلش مموری ذخیره کردم. فلش را داخل جیب کوچک کوله گذاشتم، و به طرف چاپخانه دانشگاه که در نزدیکی دانشکده و پای «آرتس تاور»⁹ بود به راه افتادم. آن روز هوا کاملاً آفتابی بود و می‌شد خوشحالی اهالی شهر را از دیدن دوباره خورشید دید. آقای جوانی که در بخش پذیرش چاپخانه نشسته بود، مثل بسیاری دیگر از این رخداد مبارک خوشحال بود. لبخندی که بر لب داشت واقعی به نظر می‌رسید. بر خلاف برخی از لبخندهای مصنوعی در روزهای سرد و ابری. با پیراهن سفید آستین کوتاه و کروات سورمه‌ای شبیه مهماندرهای هواپیما بود. مثل آنها هم مودب و خوش برخورد. البته در آنجا این برخورد شایسته فقط به مهماندارهای هواپیما محدود نمی‌شد. در همه ادارها و سازمان‌ها طرح تکریم ارباب رجوع با جدیت مراعات می‌شد. فضای رقابتی کسب و کار هم به گونه‌ای بود که احترام به مشتری را اجتناب‌ناپذیر می‌ساخت. مشتری ناراضی یعنی فروش کمتر؛ و فروش کمتر یعنی عقب ماندن در بازار که می‌تواند زمینه ساز ورشکستی باشد. نظام سرمایه‌داری هم که با کسی تعارف ندارد. یا در عرصه رقابت موفقی یا از گردونه خارج می‌شوی. به هر حال، دلیلش هر چه بود کمتر اتفاق می‌افتاد در دفتر پذیرش اداره‌ای یا باجه بانکی شما کارمندی اخمو ببینید. حتی آنهایی که نمی‌توانستند یا نمی‌خواستند کمک‌تان کنند، به شما لبخند می‌زدند. این لبخند ملایم و همیشگی جزء ثابت چهره اغلب اهالی آن شهر بود.

خوشبختانه کار آن روز من با چاپخانه ساده و سریع بود. فرم کوچکی را پر کردم و فایل را تحویل دادم و قرار شد فردای آن روز برای تحویل گرفتن پوستر باز گردم. ده پوند هم هزینه چاپ آن با مقوای مرغوب و مات بود که با رضایت پرداختم و به دانشکده بازگشتم. صبح روز بعد دوباره به چاپخانه مراجعه کردم. بجای آن مرد جوان همکارش که خانم میان‌سالی بود در بخش پذیرش نشسته بود. سلام کردم و قبض کوچکی را که دیروز گرفته

⁹ Arts Tower

بودم، تحویل دادم. او هم عینکش را که با بندی به گردن آویزان کرده بود به چشم زد، تا مندرجات قبض را بخواند. قبض را با دقت خواند. از روی صندلی بلند شد و به اتاق مجاور رفت. لحظه‌ای بعد با محفظه‌ای مقوایی و استوانه‌ای شکل بازگشت و آن را به من داد. درپوش پلاستیکی محفظه را برداشتم و پوستر را خارج کردم. چقدر عالی شده بود. کیفیت کاغذ و چاپ آن بسیار خوب بود. با این پوستر زیبا می‌توانستم یکی از برندگان مسابقه امسال باشم. پوستر را با احتیاط لوله کردم و دوباره داخل محفظه قرار دادم و به راه افتادم. چقدر عالی بود که پیش از مهلت مقرر برای شرکت در مسابقه آماده شده بودم. فقط باید منتظر می‌ماندم تا روز موعود فرا برسد.

فردای آن روز ایمیلی از روابط عمومی دانشگاه به دستم رسید که داوطلبان شرکت در مسابقه پوستر امسال می‌توانند ساعت هشت صبح ۲۶ می ۲۰۰۵ در مقابل ساختمان «هیکس بلدینگ»^{۱۰} حضور داشته باشند، تا با مینی‌بوسی که به همین منظور عازم شهر «لیدز»^{۱۱} است به محل مسابقه بروند. مسابقه ساعت ۱۰ شروع می‌شد و دو ساعت وقت داشتیم به آنجا برسیم. لیدز یکی از شهرهای بزرگ نزدیک شفیلد بود. در ترافیکی روان می‌شد بین ۴۵ دقیقه تا یک ساعت به آنجا رسید. از دانشگاه ما ۱۵ دانشجوی دکتری برای شرکت در این مسابقه داوطلب شده بودند. دانشجویان رشته‌های مختلف بودند. از برق و الکترونیک تا فلسفه و روان‌شناسی. در طول مسیر باران ملایمی می‌بارید و هوای بهاری از پنجره مینی‌بوس به صورت تمان می‌خورد. مسیر را در ترافیکی روان و سبک طی کردیم و حدود یک ساعت پیش از شروع نمایشگاه به مقصد رسیدیم. حالا زمان کافی داشتیم تا پوسترها را برای نمایش آماده کنیم.

سالن بزرگی را در دانشگاه لیدز برای برگزاری نمایشگاه در نظر گرفته بودند. در ردیف‌های منظمی استندهایی یک اندازه برای نمایش پوسترها پیش‌بینی شده بود. همه چیز نشان از نظم کامل بود که در فرایند کار جریان داشت. برای هر یک از دانشجویها شماره‌ای در نظر گرفته شده بود که می‌توانستند آن را از میز پذیرش بپرسند. شماره من ۴۸ بود. در ردیف استندها شماره‌ها را دنبال کردم تا به ۴۸ رسیدم. بهتر از این نمی‌شد. جایی نزدیک در

¹⁰ Hicks Building

¹¹ Leeds

ورودی سالن با نور کافی. موقعیتی بسیار خوب بود. خوشحال بودم که همه چیز به خوبی پیش می‌رود. درپوش پلاستیکی محفظه مقوایی را برداشتم و پوستر را از جایش خارج کردم. بعد آن را با دقت پهن کردم که روی استند نصبش کنم. گیره‌های آماده‌ای در چهار طرف بود که نصب پوستر را آسان می‌کرد. اما گویا مشکلی وجود داشت. زیرا متوجه شدم که ابعاد پوسترم بزرگتر از استند است. ابتدا تصور کردم استندی که به من اختصاص داده شده کوچکتر از حد معمول است. اما اطرافم را که نگاه کردم دیدم همه دانشجویان به راحتی پوسترها را در استندهای مشابه نصب کرده‌اند. تازه فهمیدم پوستر من تقریباً دو برابر سایر پوسترهاست! چند دقیقه‌ای مبهوت بودم که ماجرا چیست. شاید چاپخانه اشتباه کرده است. بعید بود. آنها همان اندازه‌ای که من خواسته بودم چاپ کرده بودند. البته همیشه احتمال اشتباه وجود داشت. اولین مقصری که به نظرم رسید چاپخانه بود. اما در آن لحظه یافتن مقصر هیچ کمکی نمی‌کرد.

به سراغ دانشجوی شماره ۴۹ رفتم که که چند قدمی آن سو تر کنار پوسترش ایستاده بود. سلام کردم و پرسیدم: ببخشید سائز پوستر شما چیست؟ در پاسخ لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: فکر می‌کنم A1 و ادامه داد این همان اندازه‌ای است که در آگهی ثبت‌نام مسابقه تعیین شده بود. فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. روزی که فایل پوستر را برای چاپ به چاپخانه بردم، در فرمی که پر کردم علاوه بر انتخاب نوع مقوا - که آیا براق باشد یا مات - در مقابل اندازه پوستر چند گزینه بود که من بجای A1 اشتبهاً A0 را انتخاب کرده بودم! حالا در بین هشتاد پوستر با اندازه A1 من تنها شرکت‌کننده‌ای بودم که پوسترش A0 بود. حالا باید جایزه بزرگترین پوستر را به من می‌دادند!

همینطور مستاصل و بلا تکلیف کنار استند ایستاده بودم. دلم برای خودم می‌سوخت که این همه روز برای ساختار و محتوای این پوستر وقت صرف کرده بودم. شاید آن را در بیش از ده ساختار و طرح مختلف کشیده بودم. همه چیز به خوبی پیش رفته بود و من فقط یک نکته را از قلم انداخته بودم. آن هم نکته‌ای به این اهمیت. در همین افکار غرق بودم که خانم میانسالی که از متولیان برگزاری نمایشگاه بود، با نگاهی پرسشگر به طرفم آمد و گفت: شما چرا پوستران را نصب نمی‌کنید؟ آیا کمکی از من ساخته است؟ من که همچنان مبهوت بودم، گفتم متأسفانه در انتخاب اندازه پوستر اشتباه کردم و این استند برای آن کوچک است. ابتدا

به پوستر ولو شده روی زمین و سپس به چهرهء درماندهء من نگاه کرد و با لحنی همراه با همدلی گفت: او کی! لطفاً چند لحظه ای اینجا منتظر باشید تا ببینم چگونه می توان این مشکل را حل کرد. با گام هایی سریع به سمت میز پذیرش رفت و چند لحظه بعد با یکی از همکارانش که گویا مسئول چینش استندها بود بازگشت. آقای بلند قدی بود که شلواری خاکستری به پا و پیراهنی سفید به تن داشت. کفشهایش کلارک مشکی و براق بود که انگار همین دیروز خریده بود. مرد جوان پوستر را از من گرفت و گفت در انتهای سالن چند استند بزرگتر داریم. همراه او به سمت شرقی سالن به راه افتادم. حین رفتن از او پرسیدم آیا با این شرایط هنوز امکان شرکت در مسابقه را دارم، که در پاسخ با لحنی که حاکی از دلجویی بود، گفت: بله حتماً، فقط چون یکی از شرطهای اساسی را رعایت نکرده اید، در ارزیابی نهایی ممکن است در رقابت با نمونه ای مشابه شانس کمتری داشته باشید. بعد ادامه داد: نگران نباشید. مهم این است که شما تلاشتان را کرده اید.

به انتهای سالن رسیدیم. استند بزرگتر را به من نشان داد و گفت: شما می توانید از این استند استفاده کنید. بعد هم کمک کرد پوستر را نصب کنم. بعد در حالی که برایم آرزوی موفقیت می کرد، دستی تکان داد و رفت. چند لحظه ای بعد نمایشگاه کارش را رسماً آغاز کرد و بازدیدکنندگان وارد سالن شدند. آنان باید در پایان بازدید خود به سه اثر برتر رای می دادند. در پایان روز سه پوستری که بیشترین امتیاز را از بازدیدکنندگان گرفته بودند برنده اعلام می شدند. تمام آن روز کنار بزرگترین استند آن نمایشگاه ایستاد بودم و دربارهء محتوای آن به علاقه مندان توضیحاتی می دادم. این در حالی بود که در تمام طول روز ندایی در درونم مرا سرزنش می کرد که چرا حواست را جمع نکردی. تمام زحمات به باد رفت.

ساعت پنج بعد از ظهر نمایشگاه به پایان رسید و اسامی سه دانشجوی برنده اعلام شد. می دانستم یکی از آنان نیستم. البته پیش بینی درستی بود و برنده نشدم. انتظاری هم جز این نبود. یکی از شروط اساسی طراحی را رعایت نکرده بودم. همین که اجازه شرکت در مسابقه به من داده شده بود، خودش امتیازی بود.

نمایشگاه تمام شد و همان تیم پانزده نفره که صبح از شفیلد آمده بودیم، سوار همان مینی‌بوس شدیم و به سمت شفیلد راه افتادیم. به مقصد که رسیدیم، پیاده شدم و به سمت دپارتمان به راه افتادم. در تمام راه فکر می‌کردم کجای آن آگهی ثبت‌نام درباره‌ی اندازه‌ی پوستر صحبت شده بود که من آن را ندیدم. احتمالاً در گوشه‌ای از آن با فونت کوچک نوشته بودند. اگر جز این بود من حتماً آن را دیده بودم. کامپیوترم را روشن کردم و فایل آگهی مسابقه را که هنوز روی دسکتاپ بود، باز کردم. در بخش شرایط و چگونگی طراحی پوستر بند اول آن درباره‌ی اندازه‌ی پوستر بود که با فونتی برجسته و درشت نوشت بود: نخستین نکته‌ای که باید به خاطر داشته باشید این است که پوستر شما باید در اندازه‌ی A1 چاپ شود!

یزدان منصوریان

خرداد ۱۳۹۳